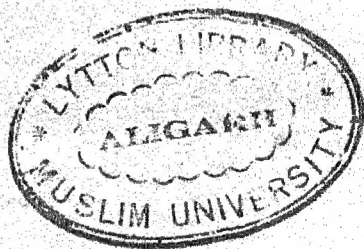


M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE729



هدیه سال سوم سراج الاخبار افغانیه

۵

— — — — —

توحید

خالق یکانه . زبان موالید ثلاثه

— — — — —

اثر

محمود طرزی

— — — — —

مطبعه دارالسلطنه کابل طبع گردید

سنه ۱۳۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم

نباتات

الله کلا خالق جهان است
 در کون و مکان عیان نهان است
 هر ذره و جزء فرد ذرات
 شد بهر تجلیش چه مرآت
 هر ذره این عجیب اشیا
 شد مظهر صنع رب یکتا
 در برگ نظر کن و کل او
 در تالک نظر کن و مل او
 در ریشه و میوه شاخ و ساقش
 در تخم و نمو و هم مذاقش
 غوری کن و صنع حق نظر کن
 بیگانه کی از دلت بدر کن

بنكر كه چگونه صانع فرود
 از تخم جامه رنگ پر كرد
 آن ريشه نرم و نازك و خورد
 در خاك يكان يكان فرو برد
 از سوي دگر نمود بالا
 يك ساق لطيف سبز زيبا
 در خاك هي آتقدر كه ريشه
 رفتار و دوش نمود پيشه
 در ساق همانقدر بلندي
 پيدا شود و چه شوق بلندي
 شاخ آورد و زبر اك پوشد
 ديباي لطيف سبز بي بد
 گلهاي لطيف و بس ظريفي
 اثمار لذيد و بس لطيفي
 بار آورد و دهد جلوت
 مي آورد و دهد طارت

جادات

حالا بسوی جناد بنگر
 کوشکل دگر دهد به منظر
 اشکال حجار مختلف را
 سنگینی نهاده در سراپا
 در کوه بین و سختی او
 در زروه و اوج و پستی او
 رخام و مای زرد و ازرق
 بخشیده بکوهها چه رونق
 ألوان عجیب مختلف شکل
 آرد بنظر بحیر عقل
 از سبزه مخملین زمین
 پوشیده قهای خیلی رنگین
 هر قناره آبشار سرشار
 بر سبزه سنگ رنگ زینکار
 کردست چنان کمر فشانی
 حیران بنموده نقاش مانی

در نوع جماد اکبره بینی
 کانه‌های عجیب جمع بینی
 نقره به سفیدی زر زردی
 در جوف زمین نکار بندی:
 کرد است بحکم خالق فرد
 خلاق جمادو سبزه وورد
 یاقوت و زمرد دست و نیلیم
 الماس وزغال سنک وقورم (۱)
 هرباره آن زفیض یزدان
 در رنگ دگر شده است غلطان
 از جمله کذر زغال را گیر
 آنروی سیاه نور تخمیر
 انوار فیوض حضرت حق
 اسرار عجیب کرد ملصق
 باین سیه زغال سنکی
 وه وه چه غریب شوخ و شنکی

از نور و حرارتش جهان را
 نور آمد و زنده کرده جانرا
 آن کاس هوا که کرد روشن
 هم کوچه و شهر و کوی و بزم
 از سنگ زغال شد پدیدار
 روشن بود این پیر و اغیار
 آن مرغ سیر و دودناریک
 در ریل و به آگهی و فاریک
 از این سیهٔ ثقیل آمد
 گرا و نبود عطالت آید
 بیکاره شود ز دور افتد
 چرخ همه انجمن معدد
 آرام و سکون شود هویدا
 در جاهه کارگاه دنیا
 یک سردی و ظلمت دیدی
 تاریک کند رود سفیدی
 بنابر که به تیرگی چه نور است
 در نوع حماد نور طور است

طاهر سیه است و تیره و تار
 باطن همه گریه است و انوار
 از جلاله عجبتر اینست که الماس
 از فحش بود بکبر مقیاس
 یک انجیره میکند جمیع
 در کان زغال بر توسع
 زان انجیره شد پدید الماس
 بشکر حکیم و بشناس



(حیوانات)

غوری تو بکن بنوع حیوان
 امر از خدا به بین نمایان
 در بیضه سخت کاس مانند
 کبرخان اثری نداشت ای رند
 بشکر که چنان حکیم مطلق
 ز آثار حیات داد رونق
 آن زردی مایع درونش
 چو چیده شدو شد سفیدی خویش

از زردی تخم و هم سفیدی
 مرغی شد و رفت در بلندی
 يك حس عجیب عشق و لذت
 از بهر حیات کرد خلقت
 مجلوب شده است نوع حیوان
 از بهر همان لذائد جان
 تفریق نمود برد و فراقه
 يك فرقه نرو دگر چه ؟ ماده !
 و ماده امواد روح باتو
 عشق از تو و لذت تو هر دو
 در طایرو وحش و ماهی و مور
 عشق بنهاد و لذت و نور
 نوری و چه نور ؟ نور اسرار !
 تخلیق نمود بهر اینکار
 کاریکه که حیات را ثمر داد
 کاریکه هزار نوع ایجاد
 زان کار بروی کار آمد
 جان آمد و عشق یار آمد

عشقت مدار زندگانی
 بی عشق بکجاست کامرانی
 از عشق بیاست کائناتش
 از عشق قوام وهم ثباتش
 در (جاذبه عمومی) بنکر:
 کو عشقی بود نه چیز دیگر
 زان جاذبه عالم است بر پا
 زان عشق حیات شد هویدا
 در طایرو چار پاو انسان
 شد جوهر نور عشق سوزان
 زان سوزش و شوق ولدت و نور
 کردید عیان چه نورش و شور
 يك قطره آب گرم مایع
 باقوت بمبئه طبایع
 از منبع صلب والتراثب
 اجرا بمجاری العذائب
 آن آب عذوب شد کوا را
 بر طبع لطیف نطفه پیرا

باغش بنمود و در رحم نبرد
 بد آب و ویش چنین آورد
 شد طفل و قدام نهاد رخا
 مادر پدرش خوش و صفا اند
 از لفظ شجر مراد عشقست
 نرد یکی آن و داد عشقست
 نزدیک شدی شجر ثمرداد
 زان میوه ترا هزار غم زاد
 یکسر بدی خالی از غم، دهم
 سرها شدی، غم شدت فرو رفت
 دنیا غم و بیغمیست جنّت
 آزادی بهشت و ناز اسارت
 چون کشتی اسیر دام عشقش
 خوردی می وصل جام عشقش؛
 کشتی بغر جهنم گرفتار
 غمهای فراق و وصل دلداز
 یک لحظه اگر فراق آید
 جان بر تو کران و شاق آید

✽ احوال انسان ✽

تورات چنین بیان نموده :
 در خلقت آدم ستوده
 خلقش چو نمود زاب و ازطین
 روحش بدو میدو کرد تلقین
 حوا چو نبود، کار آدم :
 بد سجده و طاعت دادم
 جز بنده کی همد می نبودش
 از جاه جهان غمی نبودش
 این کره ارض خانه اش بود
 نخل و جبال لانه اش بود
 در پیشه و آبشار و جنگل
 آزاد بدو نبود کاسکل
 از نعمت رنگ رنگ جنت
 محظوظ بدو نداشت ثقلت
 هر گوشه ارض مسکنش بود
 دنیا همه دارمأنش بود

آزادی و بیغمی بهشت است
 آزادی بخلقت و سرشت است
 آزادی آدم خدا خواه
 یکسو شدو عشق کشت همراه
 در دام لذایذ تناسل
 افتاد و نمود او تکامل
 عشق آمد و کشت نام او مار
 شیطان هیجان شوق آنکار
 چون دانه عشق خورد آدم
 بیرون شد از ان سرای بیغم
 زان دانه نمود نمود ازواج
 هر زوج به تیر عشق آماج
 آن واقعه خجیع قابیل
 بدیک شرری ز عشق بیقیل

✽ حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی
 در جمله کائنات و مهرشی:

اسرار صنایع عجیبی --
 تخلیق نمود ، پس غریبی
 اسباب بسی فراهم آورد
 چون کرد اراده کوبسازد
 این نوع شریف آدمی را
 بر کوه ارض حکم فرما
 اسباب ز عقل بهر او ساخت
 جوهر شدو در دماغش انداخت
 زان جوهر تاب ناک روشن
 آورد بکف عنان توسن
 دانست که فرد فرد واحد
 نتوان که شود زخود مجاهد
 در راه معیشت حیاتش
 نتوان که بیارد آب وانش
 یک کرده نان ز کندم و جو
 يك البسة ز کهنه و نو
 يك مسکن و جای خواب کردن
 يك مشربیه بهر آب خوردن

تنها نتوان تدارك آن
 می‌چند که دیو باشد انسان
 با قوت عقل یار کردید
 جمعیت و زیست را یکی دید
 زانرو به تعاون و عناصر
 محکوم نمود می‌عناصر
 آهن بکشید و آهن فروخت
 نقره بکشید و زر بپندوخت
 پیل و نیرو سنان و پیکان
 حاضر بخود رساندارگان
 حالا تو بین به پیل و اشتر
 و آن کلود و شاخ از غضب پر
 آن پنجه شیر مست غران
 و آن دهشت کرگ تیز دندان
 انسان ضعیف عاجز فرید :
 آیا چه گونه دفع آن کرد ؟
 لاکن چو خدای حی سبحان
 بکشد و را ز جمله حیوان

دادش بمقابل همدشان
 جمعیت و سعی و عقل و اذعان
 آلات عجیب کرد ایجاد
 غالب شد و کرد جمله منقاد
 بآدم و کشید و نیرو خنجر
 بنمود جمیع را مسخر
 باقوت و زور پوست شانرا
 برکشید و بدوش کرد و هم
 شیرش بکشید و ساخت روغن
 در روغن او نمود خرمن
 آن گوشت و را از پهلوی ران
 در روغن خود نمودش بریان

از حکایت برسمیل تمثیل *

از بهر مثال و فرحت مغز
 تمثیل کنم حکایت نغز
 در جنگل پر شکوه و شانی
 مرغانی داشت آشیانی

جنگل زدرختهای عالی
 انبوه بدو نبود خالی
 سبزه زمین فداکننده دیبا
 اشجار بسایه گشته همپا
 کاههای طبیعی ملون
 جنگل شده زان چو سخن گلشن
 یک آب لطیف بس درخشان
 جوی شده است و کرده جریان:
 دریکطرفی زبیشه زرف
 آن پیشه که میلهاست یحرف
 درپیشه این چنین که گفتم
 انواع و حوش و طیرو ضیف
 بودند به بیغمی و شادی
 غافل که بشر بود فساد
 مراغای به پیشه آشیانداست
 درزیر درختی خوش مکانش
 در ساحل نهر آب جاری
 بر سبزه و گل بعیش کاری:

میزیست و نبودیش غم هیچ
 در آب و بخشکه باخم و پیچ :
 میرفتی و مینمودی عشرت
 خسپیدی و کردی خواب راحت
 يك شب كه غنوده بود بیغم
 در خواب بدید روز ماتم
 ماتم چه مصیبت عظیمی
 انسان بمنامش داده بیی
 اودید که آمده است انسان
 درجنکلی شان فریج و شادان
 دردام حیل و حوش و انعام
 آورده و اونشسته خودکام
 اورا بگرفته و بچاقو
 سرکنده و پرربوده یکسو
 افروخته آتش و کبابش
 کرده است و ربوده آب و تابش
 ازدهشت این منام مدهش
 برخاست زخواب و بس موخش

پرواز نمود و بر هوا شد
 با شور و فغان به ناله ها شد
 از جاه و مقام خود سرفراز
 ذوق وطن از دلش بدر کرد
 در هیچ مکان و هیچ مأوا
 آرام نمی گرفت یکجا —
 میگفت بناله و به افغان
 از بهر خدا بیامد انسان
 ای طایر و وحش و چارپایان
 بگریز که خواهد آمد انسان
 يك شیر بزرگ پرمهابه
 در زیر درختی اوفتاده .
 بشنید چوهای و هوی او را
 رجست بقهر و کفت آيا
 این شور و فغان و ناله ات چیست؟
 انسان چه خوف و بیمت از کیست؟
 بط کفت: که ای توشاه حیوان —
 هستی، و ولی ندیدی انسان

انسان تو مگو بلای مدھش
 افتاده زہر مابہ پیش —
 باید چومرا کشد زرد زود
 بریان کندم بر آتش و دود
 پس آتش جوع خود نشاند
 دندان بعظام من براند
 بگریز زمن شنو توای شیر
 ترسم کہ بیایدو کند زیر
 ہم ماوتراو دیگر انرا —
 یابدرہ پیشہ را کند جا —
 زین خواب کہ دیدہ ام بہیم
 شد آب زغم دل دو نیم
 بر شیر غضب بشد پدیدار
 از این سخن بطنگو نثار
 غریبدو بگفت: ای ہراسان
 تا کی توسرائی ژاژو ہزیان
 بنشین و مدو بین کہ شام
 برجلہ تان سرو کلام

در سایهٔ لطف من بیاسا
 از ترسِ براو ژانر کم‌خا
 بیچاره بط ضعیف لرزان
 بنشست و سکوت کرد ترسان
 يك لحظه گذشته بود کردور
 يك کردو غبار کشت منظور
 شد شیر به انتظار و هوشیار
 کر کرد برون چه آید اسرار
 باشد اگر آدمی هاندم
 او را بکشد غمش کند کم
 نزدیک چو شد ز کرد پیدا
 کردید خری بتاخت همپا
 در عین دویدن مخربط -
 چشمش به زور خورد و آن بط
 لرزید و به ایستاد ترسان
 غریب هز برو گفت: برخوان
 احوال خودت که کیستی تو
 از بهر چه میدوی بهر سو

خر گفت: که من فدات کردم
 قربان تو خوش صفات کردم
 من کهنه غلام تان خر هستم
 امروز زچنگ انس رستم
 بگریخته ام ز ظلم انسان
 انسان نه ابلاى جمله حيوان
 بشنید چو شیر قول بد کو
 پرسید چه ظلم کرده بر تو
 بر من تو بگو یکان یکانش
 تا من نکشم به را یکانش
 خر گفت که بر من هراسان
 صدها ستمی کند نمایان
 ینک چیز که نام اوست پالان
 بر پشت نهاده مرا و بر جان -
 در زیر دم چو دمچی آورد
 زیر شکم چو تنک بفشرد
 آنگاه زند بچوب سخته
 از زور زدن بدن کر ختم

سنگ و کل و چوب و خاک و بارو

بازم کنند و کشد بهر سو

امروز چو داد فرصت دست

بگریختم و شدم سوی دشت

این است که آمدم کز زان

تاوار هم از جفای انسان

چون شیر شنید منطق او

گفتش بنشین و همزه کم کو

در سایه قوتم بیاسا

نتوان که کسی زند ترا پا

خر پهلوی بط نشست ساکت

لیکن زهراس بود صامت

بعد از کمی باز شد پدیدار

يك كردو غبار ظلمت آثار —

زان كردو غبار اسب جالاک

پیدا شدو میدوید غمناک

چون شیر بدیدش گفت ماخویش

انسان بود اینکه آمد از پیش

حاضر شدو خواست حمله بر آن

بط گفت: که باش، نیست انسان

انسان که منش بخواب دیدم

چار پای نداردو نه دم هم

پس شیر سکون نمودو آرام

پرسید زاسپ تند خود کام

ترسان و دوان کجا روی تو

استاده شوو زماجرا کو

تعظیم نمود اسپ و استاد

گفتا که مراست دادو بیداد

از دست بنی بشر که باجور

کرده است مرازبون و ناجور

آزاد بدم بدشت و صحرا

بگرفت مراو داد غمها —

يك چیز که نام او بود زین

بر پشت منش نهاد از کین

از چرم دوتنك سخت محکم

بر بست مرازیر اشکم

يك آهن سخت خارداری
 آذر دهنم کند چوماری
 آزا بلجام سخت چرمین —
 کش کردو دهن مراست خونین
 از آهن سخت چار نعلی
 در چار سمم بمیخ خلی
 کو بد به چکش بستختی و قهر
 شیرینی زندگی کند زهر
 گویم اگر تو صف مهمیز
 آن خنجر کافر ستم ریز
 ای شیر تو هم شوی هراسان
 بگریزی نگیری نام انسان
 مهمیز که چرخ تیز دارد
 پهلوی مرابه آن شکافد
 در کوه دواندو بصحرا
 در آتش و آب و جنگ و غوغا
 میبویدم و زنده به مهمیز
 مهمیز که کله اش بود تیز

امروز چو بخت یار کردید
 بگریختنم قرار کردید —
 این است مرا وقایع حال
 از دست بشر شدیم پامال
 بر طبع هزار پرمهابت
 دشوار بیامد این حکایت
 نادیده بقهر شد برانسان
 شد منتظر ورود انسان
 تاباز پدید کشت کردی
 پیدا شد ازان غبار دردی
 يك اشتر دردمند پر غم
 افتان و دوان بترس همدم
 چون شیر بدید بنیه او
 وان کردن و پاو سینه او
 باخویش بکفت کاین سروشان
 نبود مگر آنکه باشد انسان
 غرید و بحمله کشت چلاک
 مرغابی فغان کشید غمناک

کای شیر نگاهدار حماه
 کاین نیست بشم بود زجابه
 انسان که منش بخواب دیدم
 آن بود بلا و من رمیدم
 کردید سکون بشیر پیدا
 زاحوال شتر بکشت جويا
 اشتر بزبان یزبانی
 تذکار نمود درد جانی
 گفتا که خدا نگاهدارد
 ازشر بشر که ظلم دارد:
 برجه و حوش و مرغ و ماهی
 حاکم شده و نموده شاهی
 ظلم و ستمی که کرده بامن
 جانم شده زار و کار شیون
 سوراخ نمود بنیم مرد
 يك چوبی ازان برون آورد
 آنرا به مهار بند نمود
 کش کرده شدان مهار مشدود

کشتم چو اسیر آن مهارش
 شد میده وجودم از متارش
 «کت» نام بلای چو بی^۱ او
 پشتم شده زار و زخمی^۲ او
 در کوه و بخاری و براری
 پویان کندم به بارداری
 را های دراز و سخت پرسنگ
 طی کرده بهارهای بازنگ
 این است حکایت من زار
 گفتم بتواند کی ز بسیار
 شد شیر به پرو از غضب پر
 از این سخن عجیب اشتر
 گفتا که اگر بیایم انسان
 محوش کنم و کشم و را جان
 بط گفت: که هان بخوان تو لا حول
 از شر بشر که هست پر هول
 بهتر که خدا و را نیارد
 کر آوردش بلا بیارد

مرغابی و شیر در همین گپ
 بودند که گرد خواست و تب تب
 از تب تب پای فیل لرزه
 آمد بزمین و شیر شرزه
 يك فیل جسیم پرشکوهی
 گوئی که بود دونده کوهی
 از کرد برآمدو دوان بود
 کوش و دم و خرطمش پران بود
 چون شیر بدید هیبت فیل
 گفتا که بشر هم اینست بی قیل
 مرغابی بگفت این نبا شد
 انسان دگرو چنین نباشد
 پرسید هزیر حال از فیل:
 کای فیل کجا روی تو چون سیل
 گفتا که ز دست آدمی زاد
 فریاد و هزار داد و بیداد
 کوش و سرو مغزو پهلوی من
 از جنگل تیز کج ، ز آه من

سوراخ شد است و جمله پر خون
 غمها بدلم از آن شد افزون
 يك چنگك آن اكر توای شیر:
 برفرق خوری زجان شوی سیر
 نا کرده تمام فیل احوال
 بط کرد فغان و قال و مقال
 از شور و فغان و آه و کلکل
 انداخت قیامتی بچنگل —
 میکرد فغان که آمد انسان
 یارب بکجا شویم پنهان
 هم اشترو کاو خر بفریاد
 کشتند که وای آدمی زاد:
 آمد؛ بدوید و چاره جوئید
 بهتر که بمرک خود نپوئید
 چون شیر شنید های و هوشان
 از قهر بشد چوسیل جوشان
 گفتا که کجاست آدمی زاد
 بنما تو بمن که من شوم شاد

با نچه تیز وزور دندان
 باره گنمش کشم و را جان
 گفتند بین زیر اشجار:
 آن جسم ضعیف و زار پرکار
 آن جسم ضعیف باشد انسان
 بگریز که تانه بیندت هان
 چون شیر نظر بغور نمود
 از دور بدید انس را زود
 اما چه ضعیف و خورد چیزی
 آمد بهر بر چون پشیزی
 يك آدم لاغی و زبونی
 بیقوت عجز رهنمونی
 يك تو برد به پشت و چوب دردست
 ریشش به سفیدی کشته پیوست
 میزد قدمی بسوی اشجار
 معلوم شدیکه هست نجار
 نزدیک چو شد هزبر غریب
 نجار بهوش گشت و لرزید

حیران شدو واله ماندو کریان
 آیا چه کند بچاره جان
 يك نعره مدهشی مهیبي
 زد شیر پرو که بد لاهیبي
 بر جان بشر شرر بیفتاد
 زان نعره و ، عجز کردو استاد
 پرسید هر برکای جفا کار
 این ظلم و ستم چرا شدت کار
 بر این همه فیل و اسب و اشتر
 ظلمت زچه میکند تواتر
 انسان چوشنید این سخن را
 با کریمه و ناله گفت شاهها
 من بنده عاجزم بسی خوار
 اولادو عیالدار بسیار
 نه اسب شناسم و نه این خر
 بافیل و شتر نباشم همسر
 نجارم و نان خورم ز صنعت
 امروز بیامدم بخدمت

خدمت بود اینکه خانه سازم
 از بهر پلنک پنجه بازم
 من عاجزو آن پلنک بدمست
 چون حکم کند چه چاره‌ام هست
 اینست که آمدم به امرش
 تا خانه بنا کنم به نمرش
 در شیر حسد بشد پدیدار
 از این سخنان و کار نجار
 بکشد دهن بقهر بروی
 کای آدم بی وقوف تا کی
 از نمر به پیش من حکایت
 کوئی و همی‌کنی روایت
 من شاه همه وحوش باتم
 گوئی به پلنک خانه سازم ؟
 اول تو بیا بساز خانه
 از بهر من و من ترانه
 من لایق خانه‌ام که شاهم
 نمر است ز جمله سپاهم

باقوت و زور پنجه‌وپا
 میخواست که بشکند قفس را
 لیکن ز صلابت و متانت
 کان چوب ز عقل یافت قوت
 ممکن نشدش که بشکند چوب
 هر چند که کرد هم‌لت و کوب
 نجار بنجده گفت: کای شیر
 آرام نشین که نبودت خیر
 آسوده نشین و گیر راحت
 تا من بکنم بجوع خدمت
 این گفت و دراز کرد دستش
 بگرفت کلوی بط بکشتش
 پرکند و راو پوست کردش
 در چوب کشید و روست (۱) کردش
 آتش بفروخت جز زش کرد
 از آتش تیز قرمنش کرد
 کردید کباب بط بنخواری
 خوابیکه بدید گشت جاری

نجار بخورد بط لذت
شد کشنکی دفع و کرد راحت
برخواست و برید چوب بسیار
راشتر و اسپ کرد اوبار
پس فیل گرفت و خواب دادش
آورد قفس رونهادش
کردید سوار خود بمرکب
در پیش براند جمله بی گب
در شهر رسید و برد آن شیر
در پیش ملک ز پیسه شد سیر
آن اشتر و اسپ نیز بفروخت
و آن چوب تیار کرد و هم سوخت
بنکر که بشه به عقل و حکمت
بنمود چسان عجیب صنعت
انسان بکمال کشت انسان
کرنیست کمال و فضل و عرفان

نجار بعجز گفت وای شاه
 من تابع امرم و توئی شاه
 کز امر کنی بیکدو ساعت
 سازم بتو خانه بهر راحت
 امرش نمود شیرو ، نجار :
 از تو برده برون نمود اوزار
 در تو برده چه بود : ناره تیشه
 پیرید بآن خشب ز تیشه
 اخشاب مین و سخت و محکم
 پیرید و قفس بساخت بیم
 یک تلب محکم و مینی
 کو بود چو قلعه رصینی
 آباد نمود و گفت : شاهها
 خانه شدو لطف کن درون آ
 تا بنکر مش که پر و چودت
 راست است و همیدهد نمودت
 یاعست دران نقایصی چند
 اصلاح کنم که کردی خور سند

شد شیر درون آن قفس زود
نجات نمود زود مسدود :

دروازه آن قفس بحکمت

شد شیر اسیر دام غفلت

عقل آمد و شیر شد زبونش

علم آمد و جهل شد زبونش

چون شیر اسیر گشت در دام

مهرغابی بمنزح گفت : کای خد

این خانه و قصر تو مبارک

شه بودی و اسیر تو مبارک

ای خام طمع غرور پرور

ای وحشی تند خوی خود سر

گفتم که بخوان بجان تو لاحول

از شر بشر که هست پرهول

نشیدی سخن شدی اسیرش

افتاد ی بدام دارو گیرش

چون شیر شنید این تمسخر

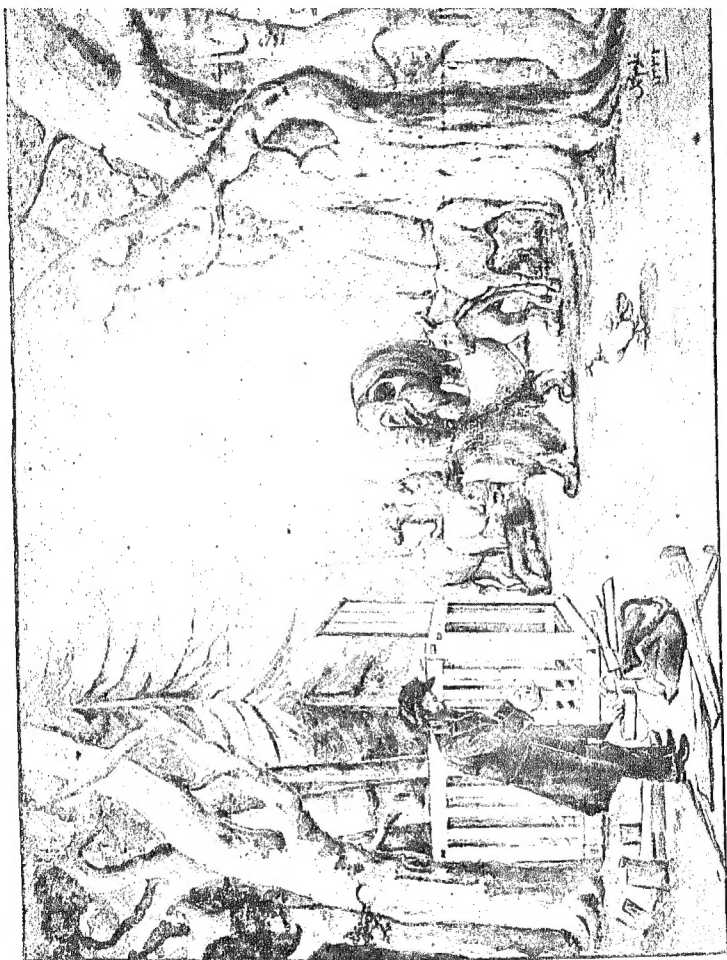
گردید بقیه رو از غضب پر

حیوان بودو تباشدش فرق
زانعام وبهاسیم است بیفرق
این نکته زشرق و غرب بشمار
شیر آمده شرق و غرب نجار
درهند بین وحشمت او
انگلیس بین وحکمت او
باصنعت و علم و فن و حکمت
پاپولتیکل و بسی سیاست
نموده بنوعی هند رارام
ز آسان که شده است شیردرام
در جلال آباد سنه ۱۳۲۹
(محمود طرزی)



اعتذار .

دزینبار بسبب بیماری مزمنی که بر وجود ناتوان این
مدیر و محرر عاجز مستولی شده است نتوانستم که یک
اثر جدیدی هدیه قارئین کرام اخبار خود بتوانم .
لذا محض برای تفریح قلب مطالعه کنندگان محترم .
و وعده خلاف نشدن همین اثر ناچیزانه منظوم عاجزان را
که از حکمت ادبیات بحث میراند و در سفر سنه ۱۳۲۹
در جلال آباد نظم و انشاد شده بود بکمال عجز و افتقار
تقدیم انظار اولی الابصار نموده دعای خلی از برای
عمر و اقبال و شوکت و اجلال اعلی حضرت بادشاه
مراحم خصال معارف آمال مقدس محبوب القلوب
خودمانرا ورد زبان عبودیت مینمایم .



بن لوحه بقلم ماعرانه رسام شهیر عن تمند غلام محمد خان مصور تصویر شده است ۱۳۳۲
 [زینکو کرافتی سید ابوبکر]

١٩٢

٨٩١٥٥١٥٥

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

٤٢٩

